

جو مقصود تو در خانه است
که تا بفهمم کار کرد و چون چه آید

به پیش خلقی کشتا فصل افزین
شب استن کبیتی چند آید

صفت عشق تا بید و خط کبریا بمر

چند گشت آن حکیم قصه برد
که چون بید ما به بھر سیم
ز شوق آن به خورشید آید
سواد بر پیش روی اجوت
جوسج از هر دل در چرخ
رسودا به خولق خود بسوش
ز آتش آب شکر افروخته
جو جود خویش ز دوش افوا
جو مرغول خود از سودا

که کرد از عشق سودا آغاز
ز مهر محبت شد چون میشت
بهر گشت به زور و شغل
که در یکدم تمام غر منشت
فتاد از خودی جوان به رخا
جو حال خود بسند انشت
ز آب دل گلش زهر دشته
قرار و صبر خود برباد دوا
ز سر پای در زنجیر بسته

ز ستم ستم ستم ستم ستم ستم ستم ستم
 ستم ستم ستم ستم ستم ستم ستم ستم
 و نه خلق جهان را دم گرفته
 ز کار افکنده است اندام
 ز دور استیاب خرج کردن
 ز بس کالکده بر جو فروش م
 شده از باد شمع با و پنهان
 حوشد در حر که نجاب کون
 بزم فتن آمد محسب برای
 گفت ای دو دولت خوب لای
 که ناز به دفع ستمی
 کنیم از می خشم که کفل

ز ابر شیره ناوردی بون
 بر انجا رچمن بر کس نماند
 خوشش و مدسه عالم گرفته
 چار و بندین را رسته
 شده روی زمین در آرزو پنهان
 ز زمین کشته لغزان با می صر
 شده کردن سجای لیک کردن
 جهان از دست ستمور افکنده
 نشاندن با و نگر شده بر جا
 که کرم کن اشبی با و روز آرز
 ز غم و ز بیم امت آشن
 کنیم از جام روشن خایدل

جواب فرستاد از باد و چون
رنگین بوی سحر خوانم
همانند دلمو محراب است کرد
درون پرده بزم ساز دادند
تو گفستی بود مجلس باغ شیو
ز لعل ساقی و حلقه جمانه
یکی با عود ساز بی روی کرده
مشرق کوشش دل از نغمه عود
از کانون کشته در کانون بیا
نشسته منتظر سپهر بزم
بر آن وضع بوی گل
جو کلیار را در سرش فروز

و هم از آتش می روح کام
نشاید و رنود از جام بزم
ز ساقی جام می خوا کرد
معنی زان در او از دادند
از آن چو زان کلامی سخن بود
در دامن پشته و سینه رنود
یکی با عود و شور می خوی کرده
معنی مغر جان از ملک عود
و مادم لاله و خبری و کلام
ز آتش چون بکار می مشغ
مثل کشته مشک عود و عطر
جو قبل از عیش و روانه روز

و این کستان لار
 روی دلبهران کشتن
 نکاری سنج خسار می
 کلی رعایتش بحد بنسب
 ز سودایش دل اگشت نون
 بتی چون کل قبا ی ال
 بدو صلس مرکز اهل کرم
 جو کل رخا ز ما سوار حمت
 از و پروانکا ز اکر م باز
 ز شای لیک و ز انده بر کی
 در اصل ازین ارنک ز
 جو دهمان بر کف ظالم شاد

طپور ارشوق کردان سپرد
 بخار کشته زان کشتن روی
 جو خوشید ز شاد کلین
 سجد با صحبت او خارج کل
 درون مجرا شوقی فرود
 نهاد و امیری ارنک سر
 کر آسین بود در دم بر م
 رخ حشتم ز دم خود یکم
 و زو در بزم شادان سر
 شیده بر کا ز حامی بخت ارو
 عثمان ایم بدت اود
 ز دستش خرد جو بختیم

بیاں دلو لب سم کش و سار
بدویدش زینده و سیم
ز تاب آتش و ز گرمی
دو صل آن دو آتش خرم
سمیکردند تا وقت حشر
سوار خرم حشر از خوش تر
ملک با مهر گفت ای شیم
ولی چون عطف کردون بکار
جوابش داد و سلامت کرن
رون آمد ملک از اول روز
ز کج سیم کردون کشود
شد و شکر خوشتران سگار

طلسم نور نمرانو و سیم
سمیکردند دفع و سیم
سمیکردند دفع و سیم
شمر و ندی و سیم
جو رشت باخت با صبح پی
ر که فلک اگر د بخیر
جو خیمت که چه ما ریم نور
درین موسم بی کار سیگار
که دارم مهر خدایت زین
بصحر اما زین با بار و بایو
سپاسیدن بد و ضامنو
کشتار اکمل شد از در صحرای

کروبی شد یوزان بر کشید
 کروبی باز را پرواز داد
 کروبی گرفتند ارکان
 کشید به شهر مردان کمان
 در آمد خسرو جوان جو بر
 جوار و جوی دشمن گفت گمان
 شده است چراغ سحران
 جویر عمره آن چشم خادو
 جویر جدی افتاد بی شک
 مردان تری که در اموشیدی
 اسد سحر شری کشید
 ملک جندان سکار افکند بر

ز یکار یوز دند آنها نمود
 کلنگار از یک باز داد
 دو اندید میر یک ایضید
 جو یوز افتاد بر زبان بخت
 سوار به سینه حکم جو شد
 شکار ز کشتش همان
 ز زخم ترا و چون کور بر
 نمیکشتی خطا برش است
 بسیدش امی از فلک
 کوفتی در دل جهان بشار
 کوزان بخون مار داد
 که عقل از فکر حشر خست

هر صیدی که تر او رسد
افشاندی رنگ خون کور در
جوشیده آن سینه دلیر خون
در آن شت و صحرای بودی
ز سر حد خطا نخواهی
و چشمش چون دانه مالک
جو کوی لیک در هر قفا
جو بنمودی بوقت خشم
بیش نماند بر سر او
زبان از درشتی سخن
خود را از روی زخم
ز هم خپک او در کوچه اجام

صفا جستی و جانش سر بر
جو زنی بر رخ کافور
شده صحرای خون یک خون
که مرا اینش بودی خون بر
بسی اموی حسن بر باد
دانه جو شیر
شدی از
بتیغ مات حشر زاده
که از روی تیر کردی تیغ خون
نکند بخت از آنه زلال
پند

بزود بچم کوه از پا کنند
 بران دانی که او یکدشسته
 صبا انجانیارستمی بد
 زمانه کشت بد چون هم
 سواران چون بدند این
 جواد از غلامی خوشتر
 غنائی ببرد به شهر دادند
 جودیدان شیرین است
 شدند اندر خایه خوش بکام
 بغل کشود حالی از دست
 جویر آن ضرب بل اندازد
 زانجا بر زمین خورند

سر بقیان بخت از تن بکنند
 که در رخلق تا ساسی است
 عقاب انجانیارستمی
 شی چون بشوینای سوس
 که ستمش خردی از دما
 شدند از پیشان شکر
 سوار و آب بر می نمایند
 که میغزید همچون عبدالرزاق
 که تا بار دجوباران شستن
 حوالتش بیکای سینه شستن
 بر پیشان شکاری حمله آورد
 زیندار پیش او شترند خورند

ملک چون د از ملک حجت
ز کین و نهر را سرخه رود
ملک از دست در حلقش انداخت
ز جی آن دلیر روز کینه
بدان مهمل که از دست ملک خود
جوان اردوی کارش شکست
ملک از دست و بار و جی حق
ز جان بدور آن فغان آمد
دوانیدند سر داران پیش
ملک کیوانش را شش که مهر
وز این گشت و اشارت امضا
بران کرد و نهند آن دانا

جوانش بر کین سرخه حجت
کشید آن سرور را حجت
بدست راست خنجر را بر دست
بدید از دهاشتن تا سینه
تمام امعا و جش را بر زمین کرد
بدستی کار بر از کار دانا
بدید جیست بر شمشیر حجت
خوش خلق با کیوان آمد
یکایک از دل و جان هر کس
قبای خاص و شیش که در بر
که تا آن یک محکم عسکر
کشند از بهر که و آن طایفه

بدان سیاحت بسوی شهر راندند
 ز صحرای سحرآمیز مد کشیدند
 و لبر آن ماند بر یک در دو چاه
 قشاد آواز از دهان ارم راندند
 همه از شتر زج پرورین داندند
 ز انبوه خطایق برج و بنا
 ملک بالنگار صحرای سیدند
 مقلند زنده پللی عیسوی
 ز بر جیم آن عفریت وارند
 ز اهل شهر بر مهر دلاور
 همیکدی بخان بر یک شاربند
 که تا مردم درو چیران باندند
 بفکر از مردی خسته راه
 یکی چیرانی دیگر فحالت
 بخوشیدند مرد و زن بیکار
 بیکایک سر را ایستادند
 جو برج جیحون مستعار
 ز شاهوی سر بکودن کشیدند
 کسان چون کوه در پیش عصا
 بساین کاو نیلای گردون
 شاه و فرزند خواندند بکسر
 کیم قتی بترکان کندارش
 جو ما نو با نکشش نمودند

بدشش قطعه ای گفتم
شاه آواز او در دهنها
ملکه با بحر چون طمبورت و جم
برایشان خلق چون باد هوا

بوفش در باغی سر بستند
سمر شد قصه در زبانها
همیشه با ششم و بی غم
همکروند با چشم زلفش

اجازه خواستن مهر و آوردن یاد شاه افراسیاب

چنین بار در ایوان رسید
اجازت خواست شاه افراسیاب
ترازین حسن بخت از کدو
خود در دنیا به کنجی نیست اینجا
در ای کنج در ویرانه ما
بسی کوشید در نقش بر لب
فرو و آمد روان پشت بزم

بد و استخوانه کیوان رسید
ملک گفتش که انی فرزند کی
بغیر از خانه ما مستقر
ز زکی کن کین در فرود
منور کن ز رخ کاشانه ما
خونج و کوشش سنجی ما
هر کوش جام حاصل کند

بر دوش در رای میجو منو
 بطرح و خشن و پایی ملون
 در و افکند سینه ما می
 جودل در صد شربت دلجو
 بشد چون تر خور آبش ناید
 ازین شادی شمشیر خندان
 خوشد در سرش نامد برام
 ربا کرد آن صنم آتش در آید
 نظر در روی او در دید نمیکرد
 بدیش فراموش
 طراز غم ز کرده بر دوش
 گرفته امن شکر نایش

که رفتی خور خاکش را نیکو
 حو قهر کلش خست عین
 ز فردا طلسم چینی و پیا
 ز در دشتی با جان بروز
 که جرم انداخت در روح تو
 سرست یافت خون جامد در
 نظر میکرد در خوشید انجام
 همان بام قهر و لب
 ز دیدارش جلای نمیکرد
 نرفته محو شمع شمعش
 ز مشک افکند ز خوشید
 نشسته خمر آب حیاتش

رخش با بان حسن زلف برتا
غم دلخوشش بود ای عشق
دلایل عاشقان روی خوش
قمر اکسیر از ز تو روشن
موی زلف او هم چنین شام
کلی روی خوشش غزلان
رخش عشاق را شمع تابان
روان روی آن خوشنما
ز نور کرم اشک شاه راز
ران آتش دل امید بریان
ز نهر مهر چون صحن شام
شدی یک نفس صد بار روشن

خیاں کجاست ز تار یک محراب
ز رویش شمع مشرق دلیله
سوادش بود زلف تابان
شب یلدا در از روی دیده روشن
رخش تاجه جو خوشی رخسار
ز دلها زلف او شام غریبان
لش نقل شراب میستان
ز بجز یار شیرین کار خونست
روان در جان شمع تابان
وز آن اشکش دو چشم شمع
ز نور عشق چون شمع دوم
حجرات باز خورده است

به پیش جام خدایان ماند بر بام
 و ز این چون شدی خوشتر نشد
 شیش از روز خوشتر منوی
 یقین با سیرا شش خوشتر آید
 طریق شش شش کی دعات
 حومه دروشن خوشتر از بام بود
 شش بانی سر بر دمی حجام
 تنش بخاکش از روز دور
 به پیش شش آب دروشن خوش
 قرارش را خوشتر بر بادید
 مرا زین شش طاعت نماید
 جو حیدری که می نویسد

که گشت از بام ظاهر جام
 شدی طالع بر شش بام
 خوشتر دروشن خوشتر آید
 که در شش کار او روشن نماید
 بجان میگرد عادت است
 خرابی دروشن از بام بود
 در انحالش میخشد مردم
 نمادش در جگر تصویر
 جو کویدش منوش افشود
 بخود گفت کای بر بادید
 و لکم دامن بیا لرم نشانند
 در انعام بر رویم کشود

تماش کن بالطفای کرامت	که مالا و عام لا بالکرامت
سوابق و اوزال سال حور	که غم در دل مدارای و ایرود
که گر نکینفت و بکریا بنم	بافسون مرد و را با بنم

استادن جو زایش مهر و خلوت

برون آمد جو ما و آتش نامید	بجست اندر شرابستان خوشید
سلاش کرد و گفت ای کجاست	حدیثی باشد دارم خلوت
در آن حضرت ز غم دم زد که بود	بفرمان ملک غنیمت نمودند
ملک را و این گفت ای نویدم	شنت را از دوزخ جان افزید
بدان کافور در درستی ستانی	ملک کو آن بود و خوش شدی
بگش خسرو انجم فروتن	خواجهش میکشد که درون
بش می در جهان نیست از او	بکستی غم یک دست ندارد
چه دختر آجری در ریح	چه دختر کومری در ریح

چو بایم ای بری ز صفت خود
 جو خشت خدای عالم گشت
 بعالم این حکایتها رسید
 تو هم بشنید زین یک آواز
 نهندش ز محبت تا جدا
 ز محرش عالمی رحمت بخیزد
 سران بر او آید بچش و شید
 جو مکران مجانب اهل عالم
 بری دیوانه آن جو رعیت
 جو کس از خضر و الانین بدو
 ملک از او که از روشن بدو
 بگویند باین یک روز بدو
 که باشد در جهان چون مهر
 بشرق و غرب از او اولز
 چه عالم سخن هم شنید
 کرم که خوش را از خشنید
 کشندش خواستار شهر
 بوفش عالمی در لبت و گوید
 جو زلفش بارش و زردید
 بخو زری نهاده بیج و دم
 ملک پروانه آن شمع
 سبب اینست که او را بدو
 باشد مرگش غیب بدو
 دلش چون کوی چو بدو

بجوکان زلف ای پرئی
نظر ما تو دار و بعد
خداوندی که تا فرست
فلک را کرنی صد بغال
جو خدمت دولت ارباب
ملک کو ان بجان نیست
بمالش چون خمیر نرم
در نصرت که چه شد بخون
مثل کرب و شامی ای پری
برای کام مقصود دل خوش
کنون این کوسه را از این شاه
که تا در مکتبت باشند کوه

بود پستی و شرف را چون کوی
که گشت مشرقی امید مهر
همه خیرت کرامت کرده
نیایی بخواه نامی بصل
مکن اصداف تو قوت کار در باب
بدرت آتش کون که است
بیرمان چون نور کرم بای
ولی مر کار را بسوی دیا
شود خواهان صلیت ناقص
طلب از شاه شدن ز درویش
در کونش کنش در سوز کوه
در ساند حسن تدبیرش ناصر

چنین خوب اتفاق با جهان
 کبوشن و حدیث این پستان
 ز تاخیرت آفت در مهلت
 بنی آن حرم اسرار تزیل
 کسی که گردنست بر عاتق
 جو مهر از خواهر و اخیل
 سرش خوش شد ز جام شوق
 دل حالی که گزید شری ما

که او دست هرگز در جهان
 درین معنی که تاخیر نهان
 شنیدستی که انصاف است
 بکار خیر و نمودت تعجیل
 بود حق را یقین بوی عیان
 ز مهرش خون دل زرد و جیان
 در آمد کرد کایش چون شمشیر
 ز راه کا بجوی باران

پایخ دادن مهر بوزار را

پراز کرد و اماشن سلخ
 ز درج لعل و لولون کش
 بگفت ای کورشت خورید

بت بزمین سخن جو در بر رخ
 ز پسته تنگهای فندک
 جو کرده و ن مهر و مه پرورید

حدیث حکایت اینست مقبول
هر آن فکرچی فرمودی صواب
چو هر مملکتی گزین بنده شای
عروس ملک تاج تخت و
که نام درین دارا شدیم
در وصفی که کردی صبر باید
چنین آن بسیار اندکی نیست
چو او نه گرفتار او نیست
ولی این جمله سر کردی
بی نیست گزین در مکتب
همیکدم بر رخاک چون
اگر کردم سخن هر جوهر کاف

کلامت بر همین جهت مجبول
ولی کرشنوی جای جواب
ترا روزی شود صاحب کلام
نیاید در دل در چشم
یقین میدان که از پنهان بودیم
که در غیبت بی متجاوز
چه جای آنکه از پنهان گشت
ازین کرشنکی باز نیاید
بغیرت بی سر و سامانی
دل از فرقتش بخور مکتب
مگر کردم می از وصل او
در کر غلظت بهر جوهر کاف

میدان که ما اسپهبدیم

محالست این رجایی

دگر ده و انکشتن کانی کوری
 خوشی ماضی و اهل فخر و
 و لیکن فعلی انانیان
 چو کمان بزرگ خراش
 که روز نیک را می شیار
 ندارد حاصلی و غصه خورد
 باید داشت خدمت برایت
 سکنه زن شبی برافرا
 و کرکان چنین دل داشت
 برتر از ترانه پیکانها

ز لعلات زندگی را می جو
 ز پی عقلی بود و ادن برآ
 شاید بخوهر کرد در پیش
 چنین گفتند با محض
 روز بدیده ز بهار بخیار
 برای تیرک بعد کرد
 که منت او کوهری نماید
 که کار روز را باشد نیت
 بیکر شست و جوان داشت
 پندش از دعای پربان

اگر داری امید وصل بار
منجی اسی که باشی بربط بند
تو خون بیدار آن بدین
ولی اندم ترا دانیم که مردنی

بر اوید حاجت امیدوار
دل آید دکان بند بند
توانی گفتن آسان این سخن
که منی روی او پیچود کردنی

جواب دادن مهر و لایح دل

نکار شدن تاج را و کر بار
بگفت ای دایه ز غریب غنی
ولی بایار و محبوب جدا
کنون سسری ز حکم اسما
چنین دانسته ام در علم اجماع
ز بخت و ملک خویش او هم
ولی انجا رسم آخر مقتضو

عقیق شکر افشان شد کمر بار
کاک مرچ گفتی خوب گفتی
ز من مرگز نباید سوختن
بگویم با تو روشن تاب
که از دور مسیر فرج و اجرام
کشم بسیار در درج و کرب
چنین گفت معلوم نمولو

من اینجا بیدار کردم تو
 و گرنه که بداد می ملک عالم
 کنون این عهد کشت ای یزد
 جو حاصل کرده آن مقصود
 از آن سعادتمندترین
 بدان طاعتی که باشد علی
 مثل که خود جهان بر سر دلا
 بدرم بهلوی خود را به حجر
 و گرنه خاک پای او سرین
 سر خود را برم از سرین
 در زرخش چشم خود را
 و گرنه آن چنانچه

که چون بختوب بنم روی
 مرا اینجا ندیدی یکدم
 که روشن کرد و این تاریکی
 ز دل بیرون برد چرخ را
 نه چم یکدم از حکم تو کردن
 که در عالم کمر خفت چون
 نباشد خردش کاردن
 اگر بی او بود خوانان
 کند افسر کنم دوشن کردن
 اگر بی او فردا دیدن
 بدو زم از دوشن چون دیده
 کمرسانت است اسبم

شده با جادو راضی بود که بود این کار و خواستش

نویسنده این شاه سر قند و خواستین نایب

حکیم پری گویان گفت
که چون سیدین سل انداز
در آن چهار انگار این جهان
بیا لم کار نامی او شمر گفت
فضا را بود پیش بیکر
در آمد خادوم در خدمت
که بی آید هم اکنون می دانند
شمنه گفت حاجت که حاج
رسول صبح را چون در دگر
آمد شاه جوهر شد

در اجالت که این دوری
پنک شیر کش شمر دلا
بر و در و سر کار این
بدین تاریخ چون یکا بد
همه حور شیدین شمع
ملک حالی از حال کوی
رسول شمر قراخان سر قند
فرود آمدش تقصیر عا
در آوردند در ایوان
مسو کرشت کار اخلو شاه

زیر عرش نشسته ملک کوهی از زر
ز روی روشن او گشت کوهی
ملک تخت از خون چشم نشسته
بخان کف تازه بر کشاید
جو آمد بر خشت گزیده ز
وز این بر دایم تو بر پیش
ملک آن نامه بادست خود داد
جو خواهدش ز اول تا آخر
نوشته گاهی نه خورشید افروز
چنین کردند با مار و شمشیر
که حسن در دلفوزی است
بباری غنچه مستور بود

نهادند از بی مهر سمن بر
جو روی عرش را از او جدا
امیران همچو حاتم صلعه بسته
رسول خاص از امارانند
ز رخ او در روی خاک کوه
بکاک تحفه گوشت حش
از و درخت جالی مهر و کشت
نمیشدش ملک شد خطا
گرفته نو عدالت مفت کشور
که روح شاه کوه است یک ما
بخونی حسن و جوشن ملک
صبا مرکز گذر روی کرده

هیچ خورشیدش از روزین
 خان شمع سیرامی است
 اگر کرد سراسی ماسور
 ز لطف شه مراست آن توقع
 ملک کیوان ازین بهیشت
 کرا این خواشن اگر ازین بهیشت
 کنون باشد ازین تاریخ
 زنی را خدیوگی تواند
 چنان بدان کزین اگاه
 ازین منزل علم کنون
 بکامک تخمناشن نارسد
 جوشند خلوت برشته رفت

کلی او ز نسل شنید
 از اش میگردم از شایسته
 بدان خورشید باشد یکروز
 که یابم از چنین صلیت تمتع
 بتندی با رسول خان جنت
 از دنیای جمله پیری
 که مرده را مازد کردم
 کجا رنید عوسی را دود
 نیاید از خون شد تیر آرد
 که باشد منظر خان در هر قند
 بخواری سوی خاموش نشا
 بکف کانی خاک پیت افروز

چه دیدی صفت زین کار کرد
مهر امانت شایسته گستر
یقین این ساد آتش اکن
اگر چند خشم افوا که از جای
بخردی اسلاطین هر سو
جوانش داد کانون بودی
کسوف معلوم کن ای صفت
اگر دختر زن خوا صفتی
مرا چون او ولی عهد تو
کسی را شمع چون خایند
جو کردار شاه دستورین

غریب اند میان جان کرد
زما پشت او ملک لشکر
نخواهد کرد بار قصه تیر
کردار و پشتیست قهر وای
که باشد تو تالیق ای خدایند
پشیمانی ندارد بچگون
که مرگت نوبت جو این هم انور
نخواهد بود و اما دم بخردی
جرم نادی نخواهم کرد بوند
بسجد بچگون بر دشت نشاید
نباچار از جویش گشت خاوار

شکر بخت و آفتاب بر سر شاه کیوان

چنین گفت آن سخن کو بر تن
 که چون آمد بسوی جان بدش
 ز رخسارش عجز کرد از در اند
 جو خاقان آن شایسته نشد
 امیر انرا امانت بفرمود
 هماندم خمیده دارش هر دو
 سباج شد بروی گزیند
 کمی لشکر را با غنای چن
 جو چشم و لبر آن ترک خویش
 خود یک از آتش کجا چو نای
 جو کردون بر بار کو فولا
 خبر بردند پیش شاه کیوان

ز حال خسرو و خواهر از خان
 نکرد و سخن کیوان محو شد
 بخارش آستین برود شد
 ز شمش خون دل در آن کج
 که جمع آرید لشکر بازو
 ز کین شاه کیوان دل بر او
 بنالید از صدادر زرین
 شده در میان چون بای
 بقصد خون دم تیغ کین
 ز ما و کینه چون دریا چو نای
 ز دی کاوین بویست بای
 که با لشکر محمد اندام

سپاسی سکران آوردن
جو محض کوه صحرای است
جو آمدن سویت بنفشه است
به ولادت یاریدش است
جو صفت لشکرش افسان است
خوارف دلبان است
جو خود را هم نمیداند
و بر ریش گفت گفتن تو ای
کنون تویی پیغمبر کز رت
خبر دندان حال تره
مراسان افت کوازاران
ز روی نه نشسته ای

ز یک پشت و احوال است
جو شب انجی عالم است
برای دفع آوجن است
و کره شستنی جهان است
شد شش غنی است
و محض خبر کشت
و دست ختم به جاسید
بمردی کوشش قول از یک خوا
جو سودی نیست با دشمن است
سپاه کشته از کین زمین
جو در ایوان ماه و مهر کوان
چشمه اشادت که کشت چرخ

تو اینچا رسر ملک مشین
 من ده تا بکس شیخ چنان
 کرت مارم پشت غل کردن
 محقق گشت پیش کاکار
 حجت را غیرت کار فرمود

ز خیل خویشان خندم کردن
 قراسازم جبارا قهر خان
 بر مردان مرادان کمتر از
 نماند سرش شاه ادا شود
 بظرف رود و چون خیمه زد

بخوشیدند از مهر سواران
 سپاهی سپید و پر شمشیر
 دلیرانی همه خون نه سردا
 کجاک جوتن سر بولاد مهر
 همه چون کرز دشمن کوبید
 زربان پشت یکدیگر بکشد

دلیران و سپید و ماماران
 برای کین کمر چون می بستند
 کمر تابسته بجز زرم و چکار
 بخو ز نری همه چون سیخ شدند
 همه چون خضم تیر اندازند
 تها که دخی در دامن پزار

باز وقت کوشش جوان
خون وین بر لب برقصان
نیمه سردار و نیم دل مغفیر
هنر کام دعا در نعر چون بای
از نسیان شکری جز از نوحه
گرفتند اندر آن خم مرغی
شده و شکسته و زانجا نماندند
شدند از کینه دشمنان پذیر
پس کهنه کرد خشم دیدند
زدندان صفه آن در وقت کاه
سحر چون مهر خود را میسوا
سپا پیشمار دو صلا بخت

بکاه زدم خون کوبال بخت
کمند آسای کجا یکدین بخت
نیمه رویی تن در می جو بکتر
جودایت سر فرود بای جاک
بهر عشت محو زرق و خرم چون
جو کردند چمنها کردند بر پای
جبار روز از آن صحرایانند
جهان کشت از غبار و گرد و غبار
دو بحر بیکر آن با هم رسیدند
سپاس دهند آن شب تا صبحگاه
زود با تیغ بر خیل ستار
شدند از پیش نشیک یکم

سپاه از مرد و جانب نشسته
 قراخان شکر خود را پادشاه
 امیری داشت صفدر نام ملید
 به پیش رود و روده و در سیرم
 بسر بودش یکی نه نه خرم
 بکوه خار که نیر و نمودی
 قراخان است با ملید و ملید
 و زنیو شاه کیوان جان را
 بطرف دست جبهه استند
 سپاه شاه کیوان اندکی بود
 رستم غفلت کوس و نیز
 فقیر مهر علاج و دهم

فروش و نگر بر افلاک بسته
 مرتی کرد قلب و کرد حجت
 بگاه جلد چون بی جهان
 ریش در تن بخود بزم ستم
 پلنگ چک چوبی بکش نام
 کمر گرفتاری جانش بود
 بدست جبهه لاله و بارش
 بمحضر کینه جوی صفدر است
 که بود آن کرد خویش را کیوان
 که از دشمن صفدر ریش کیوان
 فلک را چشم از انجم کشت خرم
 زمین سپهر را اول برده از جاک

رخ چشم فلک جو بشد از کرد
مرخ هم میان کوه کراشید
زمین از نقل که کوبان
زانو دلیران بره پوش
را بد میغی از کرد سواران
امداریم کرز کاو سپهر
ز راستها هوا می عرضه کن
میان باغهای آب داده
بدلجونی گمان بارو کشاوه
غریب یک حوایان تر میغ
هوا از نرنا همچو نیستان
بسوکه سروران سرخاوه

دل صمد ز رخ می شنود
همیستی بگرداند صفح
هوا از غیا پوشیده کسیر
زمین مانند بحر باد در خوش
که بدو اندیش و تیرش تر باران
بجسته کربه ساین بر دهن خمیر
یکشکل شسته پیشتر غزین
گم بر بسته چون کوه استاده
سهم خویش را از دست داده
روان سیلاب خون از شمشیر
زمین از خون سرداران نشان
علم کیسوی رجم بر کشته

خندیکه جابر در دیدن محبت
 سهرافزاران غنا ز آفتاب
 در آن ظلمات خضر تیغ زین
 نکرده هیچ جلوه بشکاف
 ز بس کردن چنانچه کس
 گمان جالی که در نزع او
 دما دم کرده در پیکر کلا
 بر کشتی در آن باز رغال
 برای بت کین مهر جسد
 نشان کعبی زبان از بند کشاد
 ز دست انداز مردان محکم
 نشان سرفراز و کز ز سر و

لبان باردندان مجسمت
 کخون نوک سنان و لسان
 شده ز آب حیات حلق
 در آن صحرای غیر از حجر
 همگرمی زور آمدن شد
 اجل تر کین بر خون کشادی
 ز خون آهرا جعفر طیار
 نمیزد خویشین را بمقابل
 عدو را خشت زغال عمر
 دلیر از اسامی مرکب مداد
 بقطع وصل کردن تیغ دم
 بطن سرفراز و کز ز سر و

ز بسوی شترابین رود چون
مهرکت مادران ز دست
شده از جشمهای تنجی
درفش و نیز چون بر وضو
و هم بشیر خندان شناسند
در آن ظلمت بسوی جان
بلاک آن تنگ آب فرو
ز نیز جاریه ذکر ز شش
شان چون بگردل کشاید
دلبران نمکند تا دایه
شده آغشته اسپان بین
شده بر کاسه سر همدان

جو جوی جدول تقویم بر جو
همیلر ز نذر مرغ و شیر محبت
روان بر روی شست از حرم
کشته بر کنگه جوی حرم
که غیر از نیزه سر دایه
جوان مرغ اجل را گشته بهر
سرانرا همچو مادر پیش رود
سپهر با چون زره مخمور حکم
نشسته همچو نو دانه رخصت
جو موی بار بر کردن ضا
سرالماس گشتان گشته چون
مران خوان مدیه کرد کسب از جلال

بز یک صنف خودشان ده
 بریزان یکی یکراش
 بر سبب او از زرخشان
 بکف تیغ و سپهر چون گل
 ز کردان قراخان چون
 شتابان با خوش و خوش
 از آن کردان نیز دلی پاک
 اسد ارپاس چون آن لری
 در کشته شتر ز در این
 برادران با قفس چون
 که ناخلفش بر مغربک
 جو خور دای جز بر نیز کون

سان کو بی از آب شاد
 بکاه کروغرو و بوش
 جو گوهر از رخ بولا و خشان
 کمندی در عقد چون بیل
 در آمد تر دلف بری و شمر
 روان بمانت آن لکر و گل
 بنفکند مردی خند بر خاک
 نمودن با پیکان یک شمشیر
 باینک زرم و مرد و شمشیر
 خان و پارس را بر شمشیر
 دو نیمه کرد سالاصد حیر
 خالک اماد و غریب حیر

بمقدار حسن کردن را
یقین چون بارین با صیغ
جو خیل باریس از غایت
جواز حال سیر ناکا بید
ز در قلب مهران بخوش
از و ناچار مهران روی کا
شکست افتاد و در دست
کشیده تیغ مهر عالم افروز
خوشد نزدیک بید و اولاد
بغری خسرو شیرین بیل
نخاک افتاد از بکران چو سی
ملک گفتا که چون با بید

ز چنگال اسد با کوه خفت
بیک جویش خون خلیش
خوش مدح بر کرد و شنید
شد که گفت چشم سیر روز
ملاینا رست کرد از خاک
جویش تیغش با صیغ
حکایت از کیم مهران مهر کا
ز و خود را روان بید
ز و تیغی بران کشته اختر
ر بود از تن سر و دستش حایل
که افتد بر زمین از پست
شود نزدیک افتد در بوموز

جوطالع کشت مهر کیوار
 جو روزه دولت یلیدورر
 ملک حالی حیات رخ باند
 بضر تیغش تنه میگرد
 صحیح زان میان چنگ
 کسی کاه کزان چمن
 کمی میگردش از ضربت
 کمی در پیش آن قسام
 که چون جدا هم در حال
 ملک رنج مهر عدد و کا
 جوش خیز کان بداند
 ز زمرش بر نیت غم

بر نیش کی استیاد
 جو کردون شکرش ز پرو
 بسوی آن سپاه پند
 شمار جمله را تصفیه
 که هر کس روی کرد
 ز مهرش کشت ماسو
 کمی حیدادشان بجا
 نیارستی شدن از منطق
 شدند از سهم تیغ او
 میخواند این نضر
 که کشت از رایت منصور
 جوطالع کشت فتح شاهوار

جوان علم امیدش منم شد
سپش مهر جنگی روی زبانت
همچست او جواد مهر در
ز دجک افغانش در کربلا
نچ کال اسد حاشین سر
حوشکودید خافا را کرفا
زشت هب ز خال او فافا
ملک از لطف گیر امان
در این با قیوح و نصر
ملک کیون کوشش نک
بد امنها کدر سر فاش
فرستاد و حضرت نامه

ز رکه استقامت منم شد
جو خوند امرد دست افش
ز کرد راه چون شد نک
فلک از صد زرش خوار
اسد داشت جیش در بر
بر آوردند یکشان بر بار
ایمان خواهان سرش بر نهاد
بسوی نیکه خوشان نشاد
جو دولت کرد سر در جانش
بسوی سیدش و چشم عارف
کرفتش دست و در هیکلش
سماندم با بشری بخوارم

ملکبار لطف کسیر امان داد
ملک فرمود تا خاوار سازند
سپاه و دوش از درخت
چو مهرش دید حیرت از جای
بشرط آنکه خاقان هر سال
بداد و نیکویش بایشان کند
روان آورد و محشرش از رشت
همه ساعت تهنیتی خدایش
مدام از خوشی کاین ننک آید
بدی هرگز نمی زند و کوا
چو نیکی میکند نیک بدش
از عصا این سخن نو چار

بسوی نیکه خوشتر است
از خوشن بر زمین کلان کار
بر بخت مذلت با بی بسته
شفیعش گشت خوش کرد و خوا
فرستد بهر خبر و مبلغی مال
وزرا پسن بای کشا و بداند
بر دوش با امیران و چو کار
روان کردش بسوی چوین
بخیر شیرینی از شکر چه آید
درخت تهنیت خط و در با
کمن تا بتوانی نیک باشی
کمن با دشمنان جز نیک کار

حسب برون رفت مهر از جگر
وز زخویش را در اندرون خوانند
بکشتن خون سیمک که طاق
ندیدی مهر را در روز ماور
ورزش گفت کاکنون قطعه
نخاموشی و جگرانی بر کار
ملک کشتن سنج اسم نه باید
ز پیش خویشی انسان که
کنون این کار را حاجی بود
که چون آیم درون شمع از دم
برون آمد پیش شاه دستور

ملک فی الحال جلوت که در حاکم
زمهر صف شکن با او گفت
ز رفت گفت با لار که
که نتها ما و می خدیش جا کرد
که شتت از حد صوفی کوب
بمی باید نظر کرد اچو جهان
کند زین قران و خورشید
بکش در کوشش این کوته
باستادی و دایه خیال ساز
و هم سارا از برای سوز و زرم
در آمد پیش شاه دستور

منه ان با مطلع و بوان داب
جو کشت اکا افضل الحظ
بعینه زان جوان این را دل
وزیر آمد ملک را کرد اعلام
از تخلص جو بهیودنی بود
سه روز از تجارت منصف بود

نخواند از پیش خود فصلی نران
مرت کرد در ساحت این
اعادت کرد شروع و فصل
نهایت زان جو پیش شد کام
صوبوری را جزوری کار فرمود
که تا آخر تکلیف را

باز گشتن کیوان از جنگ قراخان

جبارم و ز چون بشید نور
روان شدن از اینجا سوی
ملک را بود باغی بر خورشید
بهشت از رنگ پیش کرد با
رجویش رسته کوثر شک بر دل

علم زد بر فراخ خضر
منظر گشت برید خواهرم
غریبه بشبه و مثلش در هر
ارم از چشمش کشیده بهشت
رسمش ماند طوبی بکل

قصودش را که بودی روح
میر جابر و غیاث خود رو
ریاض دمی بسیار بید
فضای دلکش ایشان
خوضش را که آدمی در آن
درختان چون تان قد بر شد
ز رشک چشمهای روشن
ز خاکش رفته آن در خانوا
جو کوفی دست بر لبند جا
پنکند آن زمان از بارش
عروس گلستان مفت کرد
چویم باغداد داد قدم بخر

فرستاد خجسته خور و خور
کشید باغی ثمرت بر لب
جو فردوسی قضای الحقیقه
سواهی جابر ایشان
بهر میکش ز خاک آن جوان
سکد یک ز خوبی کشید
بهر میکش آب غم در چشم
ز بادش راحت آورد جهان
جو روی بار صحن در باغ
بطرف جوئی ز غم ایشان
نمود جس خویش از غم
دست او را از غم

بهاران بوده بر رخسار
 درختان اسوا و نهنگ
 و مید بسنه تر بر لب جو
 بخراف گلستان از ناله لاله
 صبحی کرده جامی حمید بر
 خنایا که بسته خود را بصدور
 برای لعل در پیش خنجر
 چمن را بر سر اشجار و از ناله
 ز لاله کوه را بر پاشی نسای
 کشیده بخنجر دلدار در بر
 بصدور که از گل سرخ گلستان
 ز خار تر و دندان و لاله

شده شک بهشت عدنان
 شکوفه برک خود بر باغ
 جو خط کردلش کان کلید
 بر از می کرده یا قوتی به
 از از و سر کران و خواهم
 ز جام لاله که گشتی سرست
 چمن را کرده بستان بجز
 رآب جوئی از احوار و بار
 مشاوه نرگ و لاله بیابا
 نملای بسزای السبع حمیر
 گرفته بود رنگ از لاله گلستان
 کل ضعیفی را بر دوش نهاد

شتابان لاله تاج فیدون
سجده ادا ارباب جبر سپد
نوقت صحیح کلبا یک دلیل
نیم عمر نیز بهار یک
دو برقع ز روی گل شاد
یکدایمین بر کینا جوی ته
بنفشه عاشق آسار لر جوی
زدوران مشک اندر نعم
خطایی کریم خوش شکل
به از حل زخم کشته مسطور
فوزان از غر اسرار جوی
گل شاخ دور در کمالی

کوا که دوشکری سویی باطن
سیر بکر خفته پیش تن خود سپید
نکنند در چرخ میاید و غفل
خوزلف دلبران مشکباز
زمانی زلف سبیل نازد
باب ز کلاه دست در دست
نشبته سوکوار این بر اینو
زده بر جامه هر طاقم
حکمر خون از زبانش ناچین
منفخ مایه منطوق منشور
حور کردون ز شاخ نور زرد
لعل از شراب اباحمر

میان نو جوانان حسین
 کل زردار میان یک اختر
 جو روی عاشق خسار دل
 بسوی رکبای فسر کل
 ز مهر مهر بنده شد غرق
 ز محقق بر لب خطایجان
 با داز غمین نبل مست
 ز شمع سر و مغان جوان
 عمار دل خوانده بر نغمه پیل
 جوداده صبحدم کلر اصنام
 صبارا نفس سر و صنوبر
 فروزان کشته از خار کل

سوار چرخ کل مرید چون
 در افشان چون کرد و چون نور
 سگفته در چمن و گلزار
 و بکار اصداد و دایم
 بسان شتری ز کتاف
 بمیدانی نشان از خطایجان
 جبار و سر و کوبان
 نواها کرده از نور و سر
 صدا احمد مانند کند کل
 شده نوح و عرق کرده بنم
 کشیده به چو جان شیرین
 قناریه ز او در بال پیل

ز لب و چستی باد چنبد
چمن ز کشته باد عطار
برای مقدم کل ز کس تر
چمن تا ز ریحان خط مبد
در آن موسم فرح بخشد از بانه

و باد مست کشته کل
جهانی چمن ایش از خود
طبقه نای شا را آورده بر سر
با فسون روح را در خط کشید
چون که جا فصل نظم عصا

عشرت کردن کیوان با مهر

حدث آرا می فصل و درایت
که چون کیوان کار زرم برد
در اینجا منفقه و او طرب داد
سراسر شکر است این
معارف تا شاکر که هر روز
پاد زمر بر کف ساقیان

چنین ایست خسا حکا
برای نغم در سببان چیت
هشتم راند سوسنی و شاد
جو کرد و نشد غم از نوع
شدندش پیش از شهر کیم
میخند کا و را برشت کردن

برین فرج پیش کون
 ازین مهر شد در خانه خوش
 حمل را می کشید از بحر و با
 بخیر در مرا جیش کار کرد
 بهر مشتری بود اندرش
 نه از نامیش امکا گون
 سوا کفش خود وقت میداد
 جو اسان شود مطلق حاصل
 وفا کفش که یارین میداد
 جو یارت یارین و پیوست
 سوا کفش که چون از خود غنی
 چه بودست از غم سهو و غم

خود دل شد ز گرد در یو
 ز تیر غم ز نامید و درش
 بشهر آمد مطهر بشا گون
 دلش را در و عشق امکا کرد
 فرو دشت زین و آتش
 نه سومی شری مال برین
 نشاید بر رخ باقیال است
 چرا باید نهادن باقی دل
 نیاید سوافایی از جو اند
 تو در راحت نشان پیوست
 نخواهد گشت زنجیر و بگری
 باطنی که کام خوش کردن

وفا کشش که اینها بی مرد
سهر حال ای سهر مجوی
سوا کشش که چون این جا
ترا اگر کام چون دل در برید
وفا کشش که دور از اذفا
وفا دار می نام جاودا
جو یاری بود با طبع و دارا
بدل گفت ای سر می بزم
وفا داری نمود و صبر کرد
غریب و غم و غش و غم
ز تار دل نکاح کحل افروز
شد از فریاد و زاری و غم

برای یار ترک نام کردند
وفا دار می بست از کام جو
جز از بهر ت نخواهد زندگانی
ز جان آن خسته دل را خوشتر
سوا و کام را در روی نیت
ترا بهتر بود از کام را
برد بر سینه و بت در هوا
ز پیمان وفا دار می سر دم
ز دست بجر جام غصه می خورد
کلندند این سه از کارش و سبک
همه شمع سان می شود سوز
که شد کلزار رویش ز غم و غم

بجلی کرد دوری از خند و جوا
سپاه خنده بر جان او چیر
بجست گشت روز عمر تار یک
جوخت اهل دولت شختی

نماندش هیچ تر چنان
ز غم خوردن از جان چنان
بغیر بافت گشت برید
بهرگان دانه های گسستی

مناجات کردن مهر

شعشع گشت سوزی بود
گفت ای پارسکیان بس
غرب عاشر زار و جوانم
خداوند ای عقل اول
تا و ناله دل سوز آدم
بجی آب روی نوحه نوح
سوز جان بر ایمم آذر

بر آری روی سوزی آسان کرد
دورین افتادگی فایده من بس
روی خورده لطف ندانم
که از روی آتش شد مکمل
ز شوق جنت و جهان بدم
بجاک مسکسای نمرل نوح
که از غشی توزد خود آذر

بتسلیم بیج از کهر و بان
میخ بود صف و میز زلفی
بدان مددی که درین داشت
بخون طایر محمی معصوم
سوز عارفان از آتش شوق
باشک عاشقان زار مجبور
نخاموشان علم بی زبان
با غلاسن حکم سوز مغلطان
بدود آتش دلها سی مهار
با فغان درین سکنایان
با خودم درین بیان حلت
بغیر شمره و ان که کفر کور

بذکر یونس اندر جبین بان
بغرمونی و وضع صفورا
بدان حرفی که در دل داشت
بکلمه افر عیسی مظلوم
بشوق طالبان از لذت و قفا
بدر و سدلان زار و مجبور
بکلمه بامان کوی پیشت
بقتیر که در سوز و لیدان
بباید ز حمت جانهای افکار
بفریاد دل فسر مایه خواهان
ببول شب را بیندان حش
بکسر زنده پهلان در دم

پادیده ایام بچویش
 بمقبولان یوان کزایت
 بدان شمع که جان بر دانه او
 بدرکاهی که خوش است
 بدان دریا که درویش جان
 که بر بحر من بسکین ششاهی
 خدا هم طاقیت این بار نهان
 ویرن بر بای اشمن خونین
 که از لطفت بجام دل رانم
 نهاد آنکه کل رخسار خاک
 جویر دعوت او بی غنود
 خداوند هما کاش بر آرد

بتاب سینه مدیون خویش
 ببرد و دان من سیدان ملت
 بدان کجی که دل و دیرانه او
 با یوانی که خلدش شربت
 بدان مجلس که معش آفتاب
 سوی کوی بنجام راه بام
 بفرایدم رنسی از دلی داد
 اغشی یا غیاب المستغنیان
 و یا بستان بیت قهر جانم
 را که مغرور ز سکان افلاک
 پند بر عرض خوش است کسب
 و ابرش را روا از دور

عاشق شدن محسوس بر نایب

پس از بجزان بکامل شدن	چه خوش حالت دوستی
فرح را دست در خوش کردن	شراب وصل جان بخش کردن
ز عاشق بجز از بافتن	زدل بر هر عاشق بر کشدن
ز عاشق جان بخشیدن	زدل بر آشکارا خشنودن
ز عاشق فقر غم باز کردن	زدل بر حال بجز آغاز کردن
شدن شغفه و مندوبی	جو چنین زلف عبرت نویسد
نکمی چون شک از چشم راندن	که از چشمش که در یافتن
بجسب حال این شیهه تخت	سخن گوئی در معنوی
بامیدی رسد امید و	چه خوشی شد که بعد از تپا
ز حال مشتری کرد خجسته	موزح چون بخت کشد
پایه تا حد دوستی حق	که چون آن شوی عجب

از اینجا گشت عازم هر شهرم
 که میدادش کواشی بد دل
 دلی که بند خواشانش
 خود و مهران بهر آن
 قرب یک جمله ده میدند
 سواد کفر چون میدند از دو
 خوشک شتری از حرد لای
 روان خست سکون کشیدند
 حواس و ندیکم لب آب
 که نوی شهران ای نبد
 که از اسبوه مردم دور شد
 که جانم گشت در جوانی که

که چون چون بند سر جو ارم
 که اینجا کردوش مطلوب حاصل
 تصویر بای او یکسر شود
 تعبیر اندک که گویان رسوا
 سخنزد یکی مقصد رسیدند
 سواد چشمها شایف زان
 در آن صحرار و مان میدیدند
 بطرف جوزمانی آمدند
 زار می شتری کشا بخت
 بجوی از بھر و جای
 حودل خلوتی مستور شد
 ز مردم بلکه از خود نیز

روان نهان نامی شد سوار
چو سوسنی ششدر فرخنده
که از رخ سفر شفت بودند
فضا را چون ملاهر مدخو
روان با کاروانی آن خواجه
علام خویش را گفت بکار
علام آمد سوسنی خوازی
بهری کو بره را از آب کرد
بر چون آب کرد آن حال روشن
ازین بگذرد که این است
نه آبت این حدیث را و نه
که همچون دیده عشاق بخوا

از انچه از اند سوسنی نبار
برایشان خست تا که لنگر خوا
قرب پست شتاخته بود
سایه بر سران هر دو کا
جوانه آمد مشتبان نوح
که روان چو میانی سوسنی
بدید این مرد و شمن رفته در خوا
خودشان شد بر بهرام دست
بد و بهرام گفت ای شوخ تم
نشاید در گرفتن زین حساب
زنی چون آب سر بهود و بر
شدندان شور بخا غم در

کسی را کات دریا دور باید توانی تر و امرو را زنده بوی سیمای تو این چنین است بسی موهبتی که بشنید غلامش گفت کای کانی باروشن چشم خویش نگر درویش بر روی بر چهره جو آب از یک خاوار که بستر جوهر ام آن درویش را دید همانا حق غلام را بفرمود برایشان بخت بد آن بکار زما که آن درویش شد از آن	چنان کاپی با پس زریا چه چو سی ازین بپای که ایشان رفت آن ندکا مدد را دور آخر غم شد میفکن چو ابرو با این باد که ازمانیتت ارجال بود بدید آن درویش را روی نهاد بر سر شک کران جو دریا از غضبش شجید که کرد این درویش را در میان جوهر بر ک کل خود روی بگردن خویشین مدد نمود
--	--

جو شیدند و میر اندند سو
مکوشند آغوشان بر پیش
بجان کند در تپیدن شاخ و سن
ز یاد کینه بهرام تیر
بسوی شتری زح کرد بهرام
چنان پنهان کند ز خاک
غنائی تافت شادان بر
سپاورد آن دگر در رسته
وزان سو جو کند در شهر مهر
وزانجا سو می یارای شمع دونه
خونزدیک در درواز آمد
در آمد ناله از رة کاروا

خوشیدند و میکردند سو
فروماندند چیران دو بانوش
که تابست شان چون این عرض
نهادن برود را بر در پا
بگفت ای خاکشون خودم
که در عالم نیاید از تو آید
ممنوع این عرض و کلام با وجود
خو زلف یار در زنجیر بسته
و ناتی کرد تین صاحب
که تا آرد ز ریش سو خانه
بکوشش از دراز آید
بسوی شهر حاکم کینه رو

سوی کنج غمان ز راه رفت
 ز ناکه دید بر بهر شمشاد
 دو یار خویشین را بدیدسته
 مهر حلیت که زانست و گشت
 وز انجارت ناله ای بمنزل
 بسی رجالتان را زان بر گشت
 همه بخت محرم بود بدید
 جو وقت صبح دم بر شمشاد
 برون از زینت الحزن
 نمیدانست تدبیر می را کار
 همیکردید و می لید و بخت
 خلا تو چه بدست جاستاد

که از این نو که گشت رفت
 که می آمد ز کرد راه چون باد
 دو یار ایند بر کاشن را خوشه
 نضای حالتش را باروت
 قشاده با غمت در خم ز دل
 که کو چو حال از نیک گشت
 شده جو غش فرا ز ز کمر باد
 برون از زینت بر زره بون
 گرفته از کشتش لوح حزن
 همیکردید سیر کردان در کار
 شده در کام جانشین حزن
 نمم کو یامین حش را داد

بمهر عشق او جان سپردند
چو بشنید این سخن را چو مهر را
کنون بند پر من آنست کلمه ز
کم نویرا این جالالت اعلام
برسید از جوانی خند جایش

همرا با پیش کایک می شدند
کفتا مسینه ما فیتخ ازین
دورایم پیش آن شاه دلفروز
مگر کایم بشوم کسند برام
بر دوشش روان بوی پراش

درخواست کردن مهر از حاجب

در آمد پیش در که بر چنین
کرم فرما بگو بشارت دلدار
در روند حاجب بعد از آن
که بسم الله در آنی مختصر مختصر
حو آمد در سراسر ای رهبر
دو چشمش بر نه شهر او افکار

حاجب گفت کایک می شدند
که میخواهد غری بر درت
پامد پیش آن مخزون
چه میایی بسان حلقه بر در
روان از چشمها در این چرخ
ز جان خسته اش برخواست

جو نہر مہربان مہربان دید
 بخت و بخت جان بر بر کش
 دلش تھون کو تر کرد پروا
 ز شرم کان خوش لارید مہر آ
 در این حال آن مہر ظلم
 زو جی بدل ملکین او شد
 بکشتی نور چشمین زیار
 بکایک حال آری خوش رفت
 بکشتای جان قلمنا غم
 یزد سران مکارہ جادو
 ملک را کشت می باید کہ فردا
 کہ تا دھمد و بوان مظالم
 سر شک غصہ بر شرم کان باید
 ز دل مار جدایی بر کش
 بر سیدش حال شتری
 کہ شجرہ با ایشی در دیا
 ملک را کردہ سر پائی معلوم
 زو جی دیگر شش اش در امان
 بکوبامین کہ زاری حیت
 ملک کیوان این حال شد
 کہ بھر تم کیسہ را نامعین
 بیارہ ان دوستن را بارو
 کشتی آن برستن حاضر
 سخن بر ہی نہی اصل ظالم

بینخواهم که بخت بجزای
ملک کشت که خاطر خاطر
جوشد مرشد پروانه پرو
بیاد از دم کیوان ایوان
درون خلوتی شد مهر فرخ
نمک نمود تا بهرام جاسر
در آمد بالقای حسن بهرام
پیاد و آن دین را زیاده
شد از خورشید و هم
ملک کیوان چون بختی سرتی
جوانی دید با فرکی
قدی چون روزی بختی

یکایک بشنوم این بحر آرا
خان سازم که را می آید
شده ایوان مینایدی که روز
برای حکم شد در صدد ایوان
نهفت از پیش چشم مردمان
شود با مشری و در حاضر
ببیند آسمان با و بختی
رخم خوب تر با چای بسته
قضا و عارضین مرد و نیک
بروز مهر خاطر کرم و
مهر و غنای روز جوانی
نفته از کل سوره می

رفرو و امینش گرفته
 رخی مانده حورشید انور
 تو کشتی بود آن آزاد چون
 ملک در شهری حسن منظر
 که این قوم از بهر ترکش
 بجای خویش بود ارمی مهر
 ملک کرد و در آزاد بهر
 ملک را گفت مهر ابی جهاج
 بود پور و فریاد شایو
 و کر میسری ای داری داور
 پدر بودش معروفان سخن
 حدیثه مرد و در طایفه

شکری بر بر طوطی نهفته
 که طالع کرد و ابرو و چوهر
 بشکل وضع و قد سیاه
 بقبی کرد و گفت الله و کبر
 مکر و حید یا حور بهشت
 حاشیدار غم حیران و چه
 که بر کواختر میدانی برین
 بدان کین مهر چه شری
 که چون مهرت از آفاق شود
 ز نام نسبت آن شخص بگر
 که کردی حکم اعیان و سخن
 کهنه را از این خلوت آگاهی

بهرام لعین کشتا چه کو
خوابش داد کاشی جهان را
بنام تخت این کشتی خاوند
که مستند این دیند بنی
غلام حازم را است
که تار و دوزخ را مال
جوان اموالشان افتاد
بسی پر کشته در پیشان دیدم
ملک کشتا کو است نیربا
در مجلس نبردن بهیچ
سپا و در کمال تره را
که بهرام این کشتی را

کنید اینها و تو زیان جو
حق ذوالجلال مالک دانا
کزین برتر نباشد سو کند
بکافری حیل و حیل و من
یزدان و دوزخ را نراند
بطمع مال کشته شد در آفر
یرون جسته بخون شرار
شب و شین بخون سیدم
که دعوی بی کوا می راند
جو خود پیون کرد و می راند
که نادانند پیش کوا
سوی قصد راه برایت بود

عقل نامیدن و مکار بداند
بسی کردند بروی غرور پیدا
دران خلوت خشم و کین مدام
زنا که از در خلوت برون آید

مکر و دایره روار حواس
که از دینا نشان سر دو گم
رفت از محضر صبر و شورش آید
خوی در روی پاک می اند

رسیدن مهر و مشتری بهم

جو چشم مشتری بر دل گرفتار
و زانو یک مهر از روی
دران حالت همه حیران ماند
هم چون عود بر آتش افتاد
و ساعت انجمن افتاده بود
زمرگان چشما چون کشیدند
جو شک خوشتر از چشم

ز دیک نعره و ز پادشاه
ز مهر مشتری افتاد و شد
کلاب کشان بر رخ فشانند
بیای عود بر آتش نهادند
جو چشم مالوا را بر کشیدند
روان در پای یکدیگر نهادند
زمانی نیکه علیطید بر رخا

ملک از خالشان در گرفت
دشمنان خشمناخویش
از آن وقت اهل مجلس
ز راج خوشان شدند
ز سر و غره و دیوار
نه وصل شتری شد
ز خلعتها بی خاص
سوشند باز مکره
در آن ساعت که مهر
چو آن فریاد و پی
مکره چون و خود را
بهر خوشی گفتن

ز جان جانان جان
روان در پای ملک
بجای استین جان
بجام اولین
رآمد پای و پی
گرفتش در کن
بپوشیدش ز پاشا
بقرمان ملک
بجشمش گشت
جسمی جو و پاشا
ز کمرش گشت
که تاج خوشان

کشیده پای در زلف نعل و
 بلکه بگو آن مهر مهر حسن
 برد با مشربی است سوی برج
 جو روی مهر و مار و شنید
 که در دور آنها کرد خنجر
 کنون زین پیشین بدش گنج
 ملک گرفت دست یار خود را
 رون آمد روان آتش کن
 اسد گرفت یار از آذر آتش
 سنی افشاند جان زین حور
 صباد کرد و آن کرد جان لاله
 نشسته به مشربی مهر با ستم

بسوی جاده زندان آتش
 که ای در حرج رخ رشید گلی
 جو کوهر جای خود را زنده در
 یکدست روی یکدیگر شنید
 ندیدت اجتماع زین کوثر
 که افزون زین باد سحر که ات
 کشیده میل آتش چشم در
 بسوی رخ خود شد خندان
 ز شادی کرد عالم را کوثر
 بران روشن دلان پاک کو
 نمیکردید و می غلطید ز جا
 پس از در روی هم بپوشید با هم

ز سویی تر غلظت در رخشان
منه خلی نظر در شتری کرد
از آن بجای که از وقت جشد
ز کل و خرد آن برین عیان
جوابش داد کجا جان بند
که گشتم بدیدار تو دشت
بسوی بدر کرد آن بروج
ز آغاز حکایت تا بانجام
یکایک بدیش هر خوانند
بسی بگفت آن هر و کل اندام
وزایش قصه خود کرد و آغاز
از آن گشت رفت از سرهای

ز سویی سید الکر شمشیر
بگفتش کجای فدا و احوال
در آن بجای که در غرت کشیدی
ز تر خشک آن برین عیان
بدان تدبیر در است بگویند
و خود خویش نیز گفت از یاد
که پیش آرا پند داری از کوی
مشتقتی را و قصد بهرام
ملک آن قصه عجوبه در ماند
زبان بگشود بر بعضی بهرام
سر سر کرد پیش مشی باز
میرد خون دل بریند از حش

همه شب در حکایتهای دلسوز
 جوهر لاجوردی بخت خورشید
 طلب نمود مهر و شتری را
 بخت تحت خود در صدر بنشاند
 بهر نمود انکشی شاه جهان
 سازند آفرمان بهرام سکا
 چنین آن کز امان سبکبار
 سپا آوردندشان بدست کند
 ملک جلاد را کشتا که برید
 بخوارش شتری از جای خواست
 بگفت ای سرور کردن عکس
 بشکر ای که روی مهری هم

به پداری سر بردند تا رو
 فرزند شد ز کوهان کاج میشد
 دو دانه آسمان سرور را
 ز پور نشن بیکایک کوه آمد
 که در میدان بندهای خطه بود
 خشت تحت جان سگ را
 در آویزند شایان چو میوه بود
 ز بیم و شرمساری سر نمکند
 مرد آن سر بد از انزاساوند
 عبارات را بلیغ شایسته
 مرز خطبه شایسته ناست
 بدین در کا به عرش آیدیم

نخستیم کنش را سرای
نور حم او بج کرد کیوان
که از دما تجمه از آفرید
ز سر تا پائمه مهر و فایند
ز خوبی رشت خویشی نایند
ستم عهد از ان اهل غدار
ز دس مشنری نیکو بشاد
جو رت از بند کیوان با بی نام
فردت از کلم منته دوم
بافرکت اسیر کور بدلم
یقین اکس که او بدت بد
مکن قطعا بدی ای مدح و

تو سرای عادل غفور
ز حیرت گفت با ارکان
چنین قوم مبارک کنش بدت
ز پائمه سر همه حلم و حیاءند
ز طبع نیک خویشی نایند
کرم بند ازین پاکه صل لدا
بسوی مسکن خویش فرستاد
سوزت از غصه شرفی لعل اسام
هشتم شد روان جو بی پنم
ز فضل رشت آن ملعون نام
ز خوبی رشت مرجه او روان
که بد بند خواهر کس بد کرد

نگوچی بر ندارد و خود مد کا
مباد و هیچ صحبت نماند
اگر پوسته مانیکان نشینی

تو نیکو کار باشی و نیکو دار
که کم کرد و بدین نیکو شد
ندی اصلا

رفتند و وزیر بزرگ مهر و بیفام رفت

عروس لفظ را شمایط مکر
که چون شد مشتری با مهر وصل
پس از دروغی زد پیش
از این بچول دولت کشایران
شده ایمن شرکیده بهرام
زین احش مسو طالع
بر آجالت جور و زنی برآمد
وزیر کار و ازادر خرم

چنین یار است از آراش مکر
ز مهرش ان سعادت حاصل
شرف نمود رخ از اهلش
وزان سیر استقامت با کار
زده بر آسمان مامور علام
عدو را اخته محو رسد
ملک را شور و جلت برآمد
بخالت پیش صد خوش بنامد

نخستین کشتی است و در قتل
بیدار فضل و ادب است
که با ما است و کشت ساز
نمیخوایم نه نون چمنید
و کار از این است
در طوطی
ماندم حل و عقدش
همین ساعت بسوی مهر خرام
جوشنید این سخن و سوز
حدث مهر شاه و حال
کفشت خسرو او مکر مانه
ملک زار و بی چون آتش بر خیزد

بکشم کین جوانی سر کین
فروع اخضر صاحب کلاست
که با به شدت غار شتری باز
کند خوی و دله او آن چشید
موانع از جوات مرتفع شد
یقین میدان که حاصل گشت
که تا حالی انسانی بر آید
رسان این کار را با و نام
سایه پیش ماه مهر پیکر
سر اسیر کرد روشن چشید
ندارد و سبج و خلی و زمانه
که از تاب غم نامید و خیزد

شتری کردن کوفه
 درین سنی که صفت میزند
 بکفش صلیح در کار یار
 من اکنون ای بی کجایم
 مرا کی اختاری بود در کار
 جو کل دوی ملک افغان
 که ای قف بر سبزه نهاد
 وزیر آید پیش و لشکر

بگفت ای رسا صحبت
 رایت بغیر
 از آنکه کیست
 که را صلیح
 که باشد کون
 و در بر سب
 وکیل من تویی ن
 ز را می مهر گوانرا خرد

نکاح کردن نایب با حضرت

ملک را خاطر ارشاد طری
 که تا که نذار اختر شاری
 قرآن گردید با ستم

هماندم صلیح کار ملک
 کند از مهر بوند اختاری
 چار و دندار و سطرلاب و قیوم

نظر در نهایت اجرام کردند
بفرخ ساعت و حال تامل
خونم آسمان روشن شد
ملک اجکت از خونم دور
ملک فرمود تا بر رسمین
عمر آس بوشیدن سر ام
درو دیوار از انواعین
هر کوکمر و زلفشاند
زار آتش خاشاک و زین
سواد شعله پیاپی چندند
شد به سوزیدن سوزان
در ایوان جمع شد خلق جماب

زمانی احتیاطی تمام کردند
بروز احتیاطی بودند
مه و ناسید را کاپین
خود امان دکنها بکر کاپ
همان هم شعله زانندین
بدیاد و جوی و زبور و زور
پارایند چون تجانه چین
هر جامه طرب و جکی شاند
که در فضل مباران باغ و
شد شیک نجارستان
جو حسن آسمان عرق ملک
رغم زرقه کته و ند خایه

هر دو طربان بسج او را
 بشد شاه پیشین دلی
 پیش آنحال خوشنار
 بخود کشا که ای معقل خود
 نگار اندم که عید آن عود
 بر بود و یک نشی خند نمود
 جو بردت تحا ربین بد
 جو بر شا که کشت این طاهر
 که ای هم نشی می هم از آن
 که ای دستکار شوخ ز غنا
 بصد سر شانه کردش سنیاری
 جو داد آن در لایحین جامی بر

نوانی از غمونی که در سر
 که تا او را بسیار دید جد روی
 و دست زدن بندش فایده کار
 کس را دید چنین روی روی
 بهشتی دل را بخود را بر دست
 که تا زان دست بوی ز بود
 رفت از دست و در باش از نه
 در آن چا و دست گفت او بر مهر
 چه نشی نشی بودید چنان
 که سایه ای از ضمیر را روی پای
 خوشد بارف او در شایگان
 نذران منصب سر گذشت در

به سوداچی نشسته بر کف
چوشت فارغ زانکه نشسته
مندان چوشت از آنکه
شاید بشی و بشی و بشی
خود که در دوزخ است
چون که در دوزخ است
از آسب برب ما بطن
فرار آورد در خاب سید
جواقت و شش نظر حسن ازو
کفتا خون بر پیدش و جوا
سعیش باو جتنا و سید
جو بر اوج کمال حریفین

سایان بر روی مار کشید
را آمد دو دو و از رباب
هم میوشش در یکدیگر کش
کشیدش در دوزخ ترک بر نه
زخم خوشتر از پاشش
سید شد خانه دلمای بیچار
شعار روی کاری که دافار
که تا مال در آن بگر کشید
خجش در آن رخ زیاده
که ساید غازه بر کفنا تار
که بر روی قمرالد سید
بر اوجی ششم نعل کشیدش

سید ابوالفضل
 ز کوشش پیوسته شد کوشش
 کوشش کردی بخش کوشش
 بخش کوشش او آن شد مصلی
 بر سینه او سحر دینه
 جو بودش بی آن زلج
 جو دولت داشت آن شد
 در آمد باز و مافوق خاتم
 جو با اکتش آمدت وصل
 بصدقش مهر جانی
 جو داد آن دولت برورش
 جو شد در جبهه خود ا

نوشته هر فردی کردی
 ز کوشش پیوسته شد کوشش
 کوشش کردی بخش کوشش
 بخش کوشش او آن شد مصلی
 بر سینه او سحر دینه
 جو بودش بی آن زلج
 جو دولت داشت آن شد
 در آمد باز و مافوق خاتم
 جو با اکتش آمدت وصل
 بصدقش مهر جانی
 جو داد آن دولت برورش
 جو شد در جبهه خود ا

۲۸۰
بر بروج راه بسوی محمد رود
نوا می طمان شد تا ماحلا
تسای رفهر یک کف و
سوزان کل سوری شست
نات ایچ جو رود چ کشته
رقصر خج ایگار شست
فلک را جامه کلر زود بر
گرفته زمره یک خوش خج
نیم از شمع کافوری فک
شده از بوشی عود و عود
طلب کردند حسره و اک
روان از پیش کویان مهر فنج

بجو ریحی جنت کرد
خج آمد جو کردون مرکز
جو سرتمازه بر پا خج کف
ز خج سیر و سیر کف
زبان روی شک شست
رودن آورد و سیر نبط
طبعتمای شار آو و سیر
سوی رود و سیر کرد و سیر
در آتش آسمان از آو و سیر
طایک را شام جان مغطر
وصال از شیرین کار و سیر
رودن آمد جو کل نر از فنج

حومه بر حبه اکللی کروش
 بکروش خون گواک روشنا
 گرفته مشر را دست برد
 بدت دیگرش باز از
 نظامی بسته آن دور جو کرد
 ز لغزش جلوه در کوشش
 کمر گرفته جندانی شایس
 می شد تادر شکو خوان
 درون شد دید و دوی از
 شستن زان بجان مجله
 ز رشک آن بکار این کار
 بسته محله خون جح

جو کرد و ن جان زلف زد
 بس شیش عیبه فشد با ش
 ز جام دوش روی مکدر
 محو فیک پر رشک و غیر
 مرصع مار فرد در مکنون
 ز جیشش شور و دوش
 کرد بود می شوار بی از
 کشان لولو شوار ادا
 ز عکس رویشان آن قصر
 درید حبس و قهر و ز
 شده زنگارن تحانه
 نر ایا غرقه لولو لالا

نهاد تخت ازین مصع
نشسته بر آفتاب شامی

جوهر زار کف زده
نکاحی در دمی چون
جانی در حال در کس
نکاحین کبری در صبح
سکینه در بارین
جوهر در کف از کار
مطوق کردش از شکاف
شکر از شک لطفش در
دانشن بر شکر دندان
ز رشک بوی آن کیوی

جوت رویی که نبیند
جوهر تخت زهر زنگ
ز حیرت مهر شد پیکانه
نشسته بر سر روی بر لب
بخوبی آن لطف خدا
دلا صورتی مایه صانع
کشد رشک را در حلقه
جوهر با کرد روی در شوار
معلق عفتش از سر و کمر
عقیق از شرم لعش رشک
بیا کم ج از آن شمر نمود
در دیده پوست بر خود مایه

• اغوش شوق در دوا

تجلی از جمالشن باحتس

بدو است و نه اسیر

بدون او و نه خار

تقدیرش با کمال

عقل و شورش

ولی همیشه

معنی صفت

و مانی

بنامی

شکست در ذوقش

وجود ممکنش

در کمال

وجود ممکنش

در کمال

کرد و نه اسیر

بنامی

بنامی

بنامی

بنامی

بنامی

بنامی

بنامی

بنامی

بنامی

بنامی

بنامی

بنامی

بنامی

بنامی

حکیمان از حسن تباری
ز حی جون ماه در بدو در زار
جو براوج شرف شد مهر
جو ز بد شد صعود از قاف
بهتر اعی از بین طالع
جو جمال و اوج قفا
اوقت مبارک خدود
ماه خورشید
شماره از اسبق میرزا
شد اندام دامن بیدار
به شکست میل شد راج
طریق با فرج کمره در پیش

بسیار
شدن با میل و توفیق
حمیت اعلی از احتش
قران مهر بکشت واقع
حضرت اند نصف کل
فرانی آبخان نور علی نور
جو رخت الشارح مهر
که تا نخیل کرد اند و سکر
جو در شام از شفق دامن کردن
همه در شطرت رخت عالج
شده جوایبی مطلق و دل خوش

